



روز بعد در مدرسه، خرسی باز هم داشت درباره‌ی نوزاد حرف می‌زد.

او به حلزون گفت: «وقتی نوزاد بخواهد به دنیا بیاید باید بروم پیش فرانکلین.»

حلزون داد زد: «مهمانی شبانه! کاش مامان من هم نوزاد می‌آورد.»

فرانکلین گفت: «و مامان من! وقتی برادر بزرگ‌تر باشی، همیشه یک نفر را داری که با او بازی کنی.»

خرسی گفت: «بله، قرار است خوش بگذرد!»

